

نگاهی به روانشناسی قبیله گرایی : به بهانه ۱۵۰ همین سالگرد تولد زیگموند فروید

زیگموند فروید بنیان گذار روانکاوی یکی از آن متفکرینی است که دید ما را از جهان ، انسان و جامعه منقلب ساختند. او را می توان به پهلوی کارل مارکس و داروین قرار داد. کارل مارکس با نوشتن کتاب سرمایه، رمز نظام سرمایه داری را باز کرد و با روش ماتریالیزم تاریخی، اسلوبی به دست ما داد تا از ظاهر جوامع گذشته به پویایی و تحرک آنها پی بریم. داروین انقلابی دیگر به خود خواهی و خودشیفتگی بشر ضربه بزرگی وارد آورد و او را با دیگر حیوانات به ریشه ی مشترک ربط داد. افکار این متفکر بین آنقدر انقلابی بودند، که حتی در زمان حیات شان افرادی به تعبیر و تفسیر آنها بر آمدند، طوری که روزی کارل مارکس مجبور شد بگوید: " من اینقدر می دانم که من مارکسیست نیستم!". با معرفت به حال فروید، آدم به مارکس فکر میکند. هر دو از اقلیت یهود بودند. دو شخصیت برجسته و ممتاز که آزادی بشریت دغدغه ی آنها بود. یکی اساس اجتماع و قیود مضمحل و مرده ی آن روز را در هم ریخت و راه شورش برای آزادی را گشود، دیگری اساس خرافات و پرده هائی را که فرد را تحت اختیار داشت به یکسو کشید. لیکن مارکس هر چند بیشتر مورد تهمت و دشنام قرار گرفت، در عوض در همان دوره عمر طرفداران بیشماری پیدا نمود. مردمی رنجبر که در آتش بیداد اجتماعی می گذاختند صمیمانه همراهیش نمودند. ولی متأسفانه افکار مارکس بدست پیروان دین خو ی بین الملل دوم به مذهبی مبدل گشت و از یک تئوری انقلابی به یک ایدئولوژی مبدل گشت و بدست استالین و مائو وسیله ای استبداد و جهانگشائی شد! فروید آنچنان که بایستی در دوران عمر شاهد موفقیت بزرگی نبود. هر بار او نظریه نو ی را مطرح می کرد، دانشمندان های متعصب که بت های فکری خود را می پرستیدند به او می تاختند و او را سخت سرزنش می نمودند.

در این مقاله من نمی توانم روانکاوی فروید را که هم یک روش روانرمانی فردی ، هم یک انتقاد از فرهنگ، مذهب و دیگر توهم های بشری است با جزئیات بیان کنم، چونکه از چوکات یک مقاله بیرون است و فقط به آن بخش روانکاوی فروید توجه ام را معطوف می کنم که به فهم تبار گرایی کمک میکند. مهمترین مفهوم در روانکاوی فروید فرضیه ای ضمیر نا خود آگاه است. فروید این بخش از روان انسان را او می نامد. او مرکز تمایلات نفسانی، سابق ها و امیال سرکوفته است که انگیزه ی رفتار فردی از آن نشئت می کند. طفل انسان از اول فقط به سابق ها ی او مجهز است و او به اساس اصل لذت عمل می کند و هیچ تعویقی در راه ارضای امیال خود را قبول نمی کند و خود محور است. در طول تربیت، کودک یاد می گیرد که نمی تواند هر چه را می خواهد ارضا کند. به مرور زمان او تحمل و تسلط به خود را یاد می گیرد و صاحب قابلیت هائی کنترل خود می شود. این قدرت را فروید خود آگاه و یا من می نامد. من وظیفه اش ارضای امیال و نیاز های فرد است ولی با قبول ممنوعیت ها ی اجتماعی و به کمک تعویق انداختن ارضای امیال و یا با یافتن تعویضی برای آنها، فرد را آرام می بخشد. فروید به این نظر است که شخصیت انسان بطور کل در سن شش سالگی ساختار خود را می گیرد و تجارب بعدی در این ساختار جای سازی می شوند. برای اینکه فرد بدون مراقبت والدین بتواند عضو مسئول جامعه باشد، باید مکانیزمی وجود داشته باشد که او در غیاب آنها هم از یک کنترل درونروانی برخوردار باشد. این قابلیت درونی شده ای معیار ها و ارزش های والدین را فروید من برتر می نامد. خود ایده آلی که شامل ارزش ها و آرمانهای فرد است هم جزئی از من برتر است. اهمیت خود ایده آلی را ما در بخش قبیله گرایی و روانکاوی خواهیم دید.

بدینوسیله این سه بخش شخصیت همیشه در تعارض اند. او می گوید من این و آن را می خواهم و همین حالا می خواهم. من برتر می گوید نمی توانی داشته باشی و من بیچاره بین این دو نیروی با قدرت میانجیگر است و به او می گوید صبر کن تا شرایط را آماده سازم! یعنی آن تنازع و تعارضی که فرد با والدین روی ارضای امیال خود داشته با رشد فرد درونی شده و این تعارض در درون شخص در جریان است. اساس بیماری های روانی برای فروید همین تعارض هاست که اکثراً نا خود آگاه اند و فرد فقط به اثرات آن مواجه می شود. مثلاً کار هائی را انجام می دهد که خود می داند عقلانی نیستند و یا زود از سر می رود و بعد پشیمان می شود و غیره. عرفای ما به مسئله جریان های غیر شعوری و تنازع درونروانی آگاه بوده اند و مثال های زیادی را می توان در آثار آنها مشاهده نمود. بطور نمونه من از مولوی بلخی و حافظ دو شعر را ذکر می کنم:

می گریزم تا رگم جنبان بود
کی گریز از خویشتن آسان بود
هرکه از غیری بود او را فرار

چون از او بیرید گیرد او قرار
من که خصم هم ز خود اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هند است ایمن و نه در ختن
هر که نفس اوست خصم خوشتن
مولوی

در اندرون من خسته دل ندانیم چیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
حافظ

نا خود آگاه ما مرکز انگیزه ها است و رول تعیین کننده ای روی رفتار ما دارد و خود آگاهی ما کمتر از انگیزه های اصلی ما واقف است. تحقیقات عصب شناسی امروزی این مشاهده فریاد را تصدیق می کند که حدود ۹۵٪ از جریانات فکری و عاطفی ما نا خود آگاه اند. فریاد می گفت: "جانی که او است باید من شود!". یعنی هدف روانکاو آگاهی و روشنی انگیزه های فردی است. فقط آن وقت است که فرد می تواند بگوید من این را می خواهم و من به این نظر ام و غیره. در غیر اینصورت عقل انسان فقط توجیه گر کار های انجام داده شده خواهد بود. به ابزاری برای برای منطقی جلوه دادن انگیزه های پنهانی مبدل می شود. البته باید گفت که آگاهی برای فریاد تنها آگاهی منطقی و استدلالی نیست، بلکه آگاهی همراه با تحرک عاطفی است. آگاهی عقلانی تنها به تغییر شخصیت نمی انجامد و به همین دلیل فرد رواننچور به کمک رواندرمان نیاز دارد. در این جا می توان فهم آگاهی با عاطفه فریاد را با تئوری انقلاب مارکس ارتباط داد و از آن برای شرح شرایط قبل انقلابی و انقلابی کمک جست، که چگونه در مدتی کوتاه رابطه ها و ضابطه های نهادین شده در من برتر توده ها عوض میشود و آنها دیگر نظامی را که به نوعی قبول داشتند رد می کنند و ارزش های نوینی جای کهنه ها را می گیرند! یعنی یک رواندرمانی گروهی و اجتماعی صورت می گیرد! ولی این خود مقاله ی جداگانه را لازم دارد.

کشف ناخود آگاهی و رول مهمی که در سرنوشت انسان دارد ضربه ی شدیدی به خود شیفتگی بشر خود محور وارد آورد. انسانی که خود را به زعم خود اشرف مخلوقات می دانست، باید قبول می کرد که ۹۵٪ از جریانات فکری و عاطفی اش نا آگاه ست و او در بسیاری از موارد عقلش را برای مدلل سازی کار های انجام شده بکار می اندازد و هم خود و هم دیگران را فریب می دهد! یعنی انسان بیشتر موجودی عاطفی است تا عقلانی! شاید هم همین بود که هم قطاران فریاد که به اصالت عقل و به مدرنیسمی که پی آمد دوره روشنگری در اروپا بود، به او اهانت می کردند و جلو راهش سنگ می انداختند و خوشبختانه نا کام ماندند. امروز روانکاو به نوعی علوم اجتماعی را از روانشناسی گرفته تا مردم شناسی، جامعه شناسی، تحقیق و تفحص در اسطوره ها و ادبیات جهان متأثر ساخته است.

البته فرضیه های فریاد با وجود نبوغ غیر قابل انکارش، مانند باور های هر انسانی کمبود های خودش را دارند. امروز نظریات فریاد با رابطه به اهمیت سابق جنسی و سابق مرگ تعدیل یافته اند.

ظهور تمدن در پیامد پدرکشی اولیه

در کتاب های **توتم و تابو** و **آینده ی یک پندار**، فریاد فرضیه گروه اولیه و ظهور مذهب را ارائه نمود. او به این باور بود که انسانها در گروه های کوچک اولیه زندگی می کردند و تحت تسلط شدید پدر فامیل قرار داشتند. پدر از همه ی امتیازات منجمله هم خوابگی با زنان گروه برخوردار بود و پسران را از این امتیازات محروم نگهداشته بود. در این زمان برادران گروه با هم اتحاد می کنند و در انقلابی پدر را می کشند و او را می خورند. پدر اولیه با دیکتاتوری از فرو پاشی گروه جلوگیری می کند و این قدم اول برای اهلی سازی انسان است. انسانها در این جریان به قبول اطاعت و سرکوبی امیالشان دست می یابند و برای تمدن آماده می شوند. تمدن برای فریاد یعنی سرکوبی امیال و تصعید آنها در کار و کوشش برای زندگی!

پدرکشی گروه اولیه از یک سو برادران را مجبور نمود تا معیار هایی برای نظم گروه بوجود آید. به همین راستا زنان با محارم ممنوع گشت و مردان گروه روی به همسر گیری بیرونی آوردند. زوج گیری بیرونی باعث یکجا شدن گروه های پراکنده شد و اساس تمدن را بوجود آورد. از طرف دیگر به سبب پدرکشی احساس گناه در آنها بوجود آمد که این به کیش پدر خدائی و احترام همراه با ترس از پدر انجامید. احساس گناه لازمه ای تمدن و فرهنگ شد. بعد از انقلاب پسران، رول زن در گروه مهم شد و به مادر سالاری انجامید. در طول زمان مادر سالاری بدست ضد انقلاب به پدر سالاری مبدل می شود، ولی این پدران آن قدرت و عظمت پدر اولیه را ندارند و آنها به نوبت هر یک به خدائی مبدل می شوند و به پهلوی مادر بزرگ قرار می گیرند. و انسانها به کثرت خدایان معتقد می شوند تا

اینکه پدر اولیه به شکل خدای یگانه دو باره جایش را در زندگی انسانها باز می کند و موسی پیامبر یکتا پرستی می شود. آزادی انسان دوباره محدود می شود و او حالا هم احساس گناه می کند و هم در ترس دائمی بسر می برد. فروید به این باور است که پدرکشی اولیه و احساس گناه در طول تاریخ به شکل تعدیل شده ای تکرار می شود. نمونه آن کشمکش و تعارض های نسل جوان و پیر، تنازع پدر و اولاد، ظهور ضد انقلاب در پی انقلاب و از بین بردن انقلابیون در اول (در این جا به فکر استالین و تروتسکی می افتم!) و جنگ انسانها و نظام هاست. این جریان را فروید بوسیله فرضیه ای **بازگشت امیال سرکوفته** شرح می دهد. فروید روانرنجوری فردی را بازگشت امیال سرکوفته می داند که به دلیل ضعف در مکنیزم سرکوبی، به شکل نمادین به صحنه ی خود آگاهی راه می یابد. او این مکنیزم را در تاریخ گروهی نیز موثر می داند. فروید به این باور است که رد پای پدرکشی و احساس و بازگشت پدر را در تاریخ یهودیان یافته است. فروید به این عقیده بود که موسی یهودی نبوده بلکه شاهزاده ای مصری بود که قوم یهود را از مصر بیرون کرد و یهودیان به او ناسپاسی نمودند و او را کشتند! همین احساس گناه بزرگ بود تا قوم یهود دست به وضع معیار های و ضوابط زیاد اجتماعی، اخلاقی و مذهبی زد تا رفتارش را کنترل کند. فروید احساس یهود سنیزی را در تاریخ به حسادت دیگر اقوام مرتبط می کند و می گوید آنها از اینکه یهود خود را قوم برپگزیده خداوند می داند احساس خود کم بینی می کنند و از طرفی چون دین مصیحت از یهودیت برخاسته و مصیحيان دست به مستعمره سازی جهان زدند و مردم جهان از استعمار و امپریالیزم تنفر دارند، این رنجش را به منشاء مصیحت یعنی یهودیت رجعت می دهند و در حقیقت یهودیان را مقصر می دانند!

اهمیت من برتر در روانشناسی اجتماعی

تکامل فرد ایجاب می کند که کنترل خارجی به کنترل درونی و فردی مبدل شود. یعنی عوامل خارجی که در کودک ایجاد ممنوعیت و محرومیت ها را می نمایند، همچون والدین، مربیان، معلمان و دیگر اشخاص مهم در زندگی طفل. به مرور زمان نهی ها و اوامر آنها به شکل بخشی از نظام روانی فرد در می آید و نقش وجدان را بازی می کند. در حقیقت هر جامعه و تمدن می کوشد با تربیت اطفال **من برتری** مناسب به آنها بدهد تا آنها اشخاصی مسئول، شایسته و لایق بار آیند. تکامل و استواری تمدن وابستگی به تکوین **من برتری** قوی با مرز های معین در رشد کودک است. **من برتر** میراثی است که هر نسل به نسل دیگر می دهد و بخصوص سران قوم و رهبران و حاکمان به **من برتر** قوی ضرورت دارند. وگر نه آنها تابع تهیج های عاطفی قرار می گیرند و از زور و قهر کار می گیرند و تحمل لازم را ندارند. فقدان وجدان ملی را در همه ی گروه های که در افغانستان حکمرانی نمودند مشاهده نمودیم. از چپ و راست و اسلامی و اسلامی تر از اسلامی همه فرصت یافتند بر مردم محروم ما حکومت کنند و هر یک دست گل بهتری را از دیگری به آب داد!

تبار گرایی و روانکاوی

در اینجا برای فهم مسئله به مفهوم **خود ایده آلی** و **ایده آل اجتماعی** می پردازیم. خود ایده آلی فردی شامل خواص و قابلیت ها ایست که فرد می خواهد داشته باشد ولی فاقد آنها است. اکثر ما نا خود آگاه فکر می کنیم که آن خواص عالی مقام را داریم و به همین دلیل است که انسانها از انتقاد خوش شان نمی آید، چون در **خود ایده آلی** خود آنها انسانهای کاملی اند و انتقاد را یک نوع ظلم به حق مسلم خود می دانند!

ایده آل گروهی عبارت است از کوشش و گرایش توده ای مردم به سوی آن خاست ها و آرزوهائی که همواره به امید رسیدن به آنها اند. به طور کلی ایده آل های هر قومی و ملتی از فعالیت های نا کام نخستین دوره زندگی آن ملت سرچشمه می گیرد. هر قوم و گروهی به هر اندازه که از زندگی اولیه اش دور می شود، آرزوهای ارضا نشده اش به شکل ایده آل های مقدس و هدفی شایسته برایش جلوه می کند. افراد یک گروه در **ایده آل گروهی** مشترک اند و از آن لذت خود شیفتگانه می برند. از سوی دیگر می تواند **ایده آل گروهی** از زندگی پر افتخار گذشته ی گروه سرچشمه گیرد که باعث غرور و خود شیفتگی قومی شده است. پس به این نتیجه می رسیم که موجودیت ایده آل های گروهی موجب غرور و نوعی خود ستائی و برتری جوئی در افراد می شود که از آن برای تعادل روانی و لذت خودشیفتگانه استفاده می کنند و این جریان اکثرا نا خود آگاه است. مسئله خود شیفتگی بحثی مفصل در روانکاوی است که من فقط اشاره به وجه تسمیه اش می کنم. **خود شیفتگی** از نام جوان اسطوره ای یونانی می آید که نام اش **نارسیس** بود. او روزی چهره زیبای خود را در آب دید و خاست آن را به آغوش گیرد و غرق شد! با قبول اینکه ایده آل گروهی منبع تعادل روانی و لذت خود شیفتگانه برای افراد است و چون انسان موجودی کیش پرست و اجتماعی است و همیشه خود را با دیگران مقایسه می کند، با تفاوت ایده آل خود با گروه های دیگر آگاه می شود و نیاز تعادل روانی و هویت گروهی او را به برتر بودن ایده آل های خودی بر دیگری سوق می دهد. شک و تردید در ایده آلهای برای انسان در کل ترس آور است و به همین دلیل است که انسانها همیشه کوشش در اشنائه ی کیش خود دارند. با وجود این متوجه می شویم که ایده آل های متفاوت زمینه دشمنی و تنازع را بین گروه ها و اقوام و ملت ها بوجود می آورد و می تواند به آسانی ابزار سازی شود و از آن استفاده سیاسی به عمل آید. به باور فروید همین ایده

آل ها اند که از فروپاشی تمدن ها جلو گیری می کنند و دشمنی افراد را به مقابل تحریم های تمدن و طبقات استثمارگر کاهش می دهند.

حالا سؤال کنیم که در این جریان طبقات بالای اجتماعی چه رولی در این پدیده دارند که دشمنی طبقات محروم نسبت به آنها تعدیل می شود؟ جواب روانکاوی این است که لذتی که از برتر شمردن و بهتر دانستن یک ایده آل گروهی در قومی ایجاد می شود، شامل تمام افراد آن گروه می شود، محض تعلق داشتن به آن گروه! از این هویت و لذت حاکمان و ستمکشان یکسان بهره می برند و این دشمنی محرومان را تعدیل می کند. ما امروز شاهد این همانند سازی ها در افغانستان ایم و می بینیم که با وجود فقر، محرومیت و بی سوادی افراد اقوام به سوی رهبران سنتی و سلطه جوی خود که بارها به آنها خیانت کرده اند در حرکت اندو به این افتخار دارند که متعلق به این قوم و یا آن قوم اند. امروز اکثریت عظیم امریکائیان به امریکائی بودن خود افتخار می کنند، حتی آن ۴۵ میلیونی که حتی از بیمه صحت برخوردار نیستند و هر یک باید دو کار داشته باشد تا زندگی روزمره ای که پر از فشار روانی است را تامین نمایند. آنهائیکه درطوفان کترینا خانه و کاشانه را از دست دادند به آن حکومتی افتخار می کنند که با وجود آگاهی از خطر آنها را تنها گذاشت و هنوز بعد از شش ماه بخش های بزرگی از شهر نو آرلینز به منطقه ای جنگ زده بیشتر شباهت دارد تا به یک شهر در امریکا. در تاریخ گذشته می توان از طبقات زحمت کش و غلامان در روم باستان نام برد که با وجود انواع محرومیت ها از قبیل بیگاری، مالیات سنگین و بردگی هنگام جنگ های داخلی و یا خارجی با رغبت برای تثبیت ایده آل های اجتماعی خود، طبقات ممتاز و اربابان را کمک و یاری می رساندند و از تسلط به اقوام دیگر و تحمیل قوانین و تمدن رومی به آنها لذت خود شیفته گانه می بردند. در هر حال در همه ای این جریان ها سران قوم و رهبران و طبقات حاکم با نیرنگ خود را به جای ایده آل گروهی قرار میدهند و خود را نماینده ایده آل اجتماعی می دانند.

هرم تعلق های روانی - گروهی

انسانها در جامعه صاحب هویت های زیادی اند. اگر بین بیگانگان زندگی کنند مثلاً افغانی، ایرانی آلمانی و یا غیره اند. در داخل گروه خود اگر کشور ما افغانستان را مثال ببوریم، اول اکثریت مسلمانیم، بعد به فلان قوم و منطقه مربوط می شویم و بالاخره به فلان فامیل ارتباط داریم. آخرین لایه ی هویت فردی است. چون افغانستان هنوز کشوری ایست که روابط ما قبل سرمایه داری، استبداد آسیائی و سرمایه داری لجام گسیخته ای نوع امریکائی پهلوی به پهلوی با هم زندگی می کنند ولی روابط استبدادی و سنتی جهت عمده ی روابط اجتماعی را تشکیل می دهند، رشد فردی به مفهوم غربی آن مشکل به نظر می رسد. در این جامعه هر فرد به نام پدرش یاد می شود و هویتش با فامیلش رابطه ای تنگنا دارد و فرد همیشه تحت فشار است که آبروی فامیل را نریزد! فامیل به نوبت به قوم و یا منطقه ارتباط دارد. و این فامیل و اقوام اند که به فرد امنیت روانی و حتی جسمانی می دهند و او هر چه کمتر متکی به خود باشد و نهاد های اجتماعی و حکومتی از او حمایت نکنند، به همان اندازه به فامیل و قوم همانند سازی می کند و به ایده آل های گروهی پناه می برد. وقتی منافع قومی و مذهبی در تضاد افتند، قوم درکل بر مذهب می چربد. ما در افغانستان که اکثریت مسلمانان آن سنی حنفی اند چندین حزب اسلامی از آنها داشتیم و داریم و چندین حزب هم از اهل تشیع که خود درحقیقت مربوط به اختلاف مهمی مذهبی نبودند، بلکه مربوط به قوم و منطقه می شدند.

وفا داری افراد از فامیل شروع می شود، به قوم و منطقه رسیده و به ملت یا کشور منتهی می شود. چون در افغانستان هنوز نمی توان از ملت واحد صحبت کرد، وفاداری به قوم منتهی می شود. وفاداری به فامیل یعنی تابعیت از پدر و وفاداری از قوم یعنی تابعیت از بزرگان و ریش سفیدان اقوام. در جامعه پدرسالار و مرد محور ما، فرد بدون تعلق فامیلی و قومی به غلافی میان خالی مبدل می شود. انعکاس این پیوند را در این می بینیم که وقتی دو نفر افغان با هم آشنا می شوند، بعد از مراحل اولیه سلام و علیک به نوعی حرف به آنجا می کشد که طرف از کجا و از چه قوم و فامیل می آید تا بتوانند با کشف رابطه قومی و یا خویشاوندی حتی هرچه دور به یک نوع اعتماد و آرامی روانی دست یابند! یافت پیوند قومی، خویشاوندی، منطقی شخص را آسوده خاطر می کند. من خود بارها دیده ام که وقتی دو نفر بعد از آشنائی اولیه رابطه قومی و خویشاوندی با هم پیدا کردند، دوباره بر خاسته اند و با هم بقل کشی نموده و مراسم دور و دراز تر آشنائی را انجام داده اند.

یکی از مکانیزم های دفاعی در روانکاوی به نام رجعت گرائی معروف است. فرد در شرایط بحرانی که حل آن از قدرتش بیرون باشد، به رفتاری دست می زند که در زمان طفولیت آن رفتار مشکل اش را حل می کرده ولی در شرایط حال غیر متعارف و غیر عقلانی جلوه می نماید. مثلاً پر توقع می شود، زود رنج است و یا گوشه گیری می کند. یعنی او از یک مرحله تکامل شخصیت به مرحله پائین تر نزول می کند که شاید مشکل اش به روش های کهنه حل شود. این جریان غیر شعوری و نا خود آگاست و فرد به آن قصداً متوسل نمی شود. در بحران های اجتماعی نیز ما شاهد یک نوع رجعت گرائی گروهی می شویم که افراد منطق و عقلانیت خود را با امنیت و هویت قومی تعویض

می کنند و به دست به دامان قوم و ایده آل های قومی می زنند. به همین دلیل ما در بحران جنگ و جنگ داخلی دیدیم که چگونه حتی تحصیل کرده گان ما هم به قوم گرایی متوسل شدند. در زمان فروپاشی رابطه ها و ضابطه های اخلاقی و اجتماعی و فقدان حکومت و قانون تنها فامیل و قوم است که به فرد احساس امنیت می دهد و عزت نفسش را باز می گرداند. متوسل نشدن به رجعت گرایی در شرایط بحرانی کاری بس مشکل است. دلیل آن هم طرزکارکرد روانی ماست. منشا ما جای غرایز در حیوانات را گرفته است و بیشتر رفتار ما را خود کار نموده است. به همین دلیل در شرایط بحران به یک سلسله تعاملات دست می زنیم که کار آن نیستند و مربوط به گذشته های فردی ما اند، با وجودیکه منطق و شعور ما آنرا رد کند. ما موجودی بیشتر عاطفی و کمتر عقلانی ایم و به همین دلیل با وجود چهار هزار سال وجود ادیان یکتا پرست و کثرت پرست که ما را به برادری و برابری دعوت کرده اند هنوز رفتار عاطفی ما عوض نشده است. با وجودیکه در علوم طبیعی و تسلط بر طبیعت پیشرفت های قابل ملاحظه ای نموده ایم. یعنی موعظه و نصیحت به تنهایی نمی توانند از قوم گرایی بکاهند، بلکه نیاز های بنیادی انسانها را جامعه باید بر آورده سازد تا زمینه رشد فردیت و کاهش پیوند های تباری در یک جریان طولانی آماده شود. تنها به این شرایط است که من فرد رشد می کند، اعتماد بنفسش قوی می شود و او می تواند به شهر وند ی مسئول مبدل شود، وگر نه در کشوری مانند افغانستان با سابقه کشمکش اقوام روی منابع محدود اقتصادی و قدرت، به حکم کار کرد های روانی، تبار گرایی امری طبیعی است.

نیاز های اساسی انسان و عوامل زیربنایی

نیاز های انسان را میتوان به اساس یک هرم دسته بندی نمود. نیاز های مهم و حیاتی مانند غذا، لباس، سرپناه و امنیت جسمی در قاعده هرم قرار می گیرند و نیاز های درجه دوم مانند پیوند و تعلق و قبول شدن بوسیله دیگران در سطح بالاتر و نیاز های درجه سوم مانند داشتن قابلیت های معین تاثیر گذاری در سطح بالاتر و نیاز به علم و دانش و فلسفه در قشر بالاتر و بالاخره در راس هرم نیاز به خود شکوفایی فرد قرار دارد. تا نیاز های هر لایه لااقل درکل ارضا نشوند، فرد به نیاز های لایه های بالاتر توجهی کمتر دارد. تا یک جامعه نتواند نیاز های اولیه افراد را ارضا کند، توقع شهروندی و احساس مسئولیت و وجدان اجتماعی خیالی واهی خواهد ماند. یعنی تا انسان گرسنه باشد به فکر فلسفه نمی افتد! در افغانستان امروز که اکثریت مردم آن از ارضای نیاز های اولیه محروم اند و مشاهده می کنند که رهبران جنگی چگونه پول های امریکا را به جیب زده اند و زمین ها و خانه های مردم را تصاحب کرده اند، یگانه راه امنیت و تعلق همبستگی با قوم و خویشاوندان شان است. از این مردم نمی توان انتظار داشت که رفتار شان با منافع ملی و اجتماعی مطابقت کند. از طرفی رهبران اقوام و احزاب سنتی که بصورت غیر قانونی صاحب قدرت و ثروت شده اند، کمتر علاقه به یک کشور متمرکز و ملت واحد دارند، وگر نه زمین ها و خانه های مردم را باید واپس دهند، خلع سلاح شوند و از صحنه خارج شوند! ولی مردم افغانستان تا به یک وحدت ملی نرسند، به صلح و خود مختاری دست نخواهند یافت.

زمینه های وحدت ملی و ظهور وجدان اجتماعی

در حال حاضر با در نظر داشت سابقه ای تاریخی خشونت، جنگ ضد روسی و جنگ داخلی از یک سو، و نا کامی حکومت کوزی تا حال در ایجاد شرایط ارضای نیاز های اولیه از سوی دیگر، یک نوع بی اعتمادی و خود محوری در جامعه حکمفرما شده است. تا زمانیکه نظم اقتصادی در چوکات امنیت و اجرای قانون و ایجاد کار برای مردم آماده نشود، فراخواندن مردم به زیر پرچم واحد کشور و ملت ضروریست ولی کافی نیست و نمی توان از آن به حیث عامل تعیین کننده صحبت نمود. تدوین قانون اساسی و دیگر قوانین و تعیین حقوق و مسئولیت های افراد یک کشور بدون آمادگی روانی - اجتماعی نهاد ها و افراد از قبول این معیار ها و درونی نمودن آنها به شکلی بی محتوا مبدل می شود. امروز که در کشور های اروپائی انسانها به معیار ها توجه دارند و مسئولیت قبول می کنند به دلیل این است که آنها این معیار ها را در تربیت اولیه نهادینه نموده اند و درکل از وجدان اجتماعی برخوردارند. ولی در کشور ما حاکمان به قوانین خود ساخته احترام ندارند و فرهنگ تساوی زور و قانون حاکم است و فرد به مشکل می تواند از خود محوری بگریزد. مردم وقتی به مسئولیت ها پایبند می شوند که حکومت نیاز های اولیه شان را بر آورده سازد و از طرف دیگر تعلیم و تربیت مناسب این معیار ها را به آنها یاد دهد و در فامیل هم فرد در والدینش سرمشقی داشته باشد. پس در این زمان وظیفه ای حکومت و حاکمان است تا از کمک های جامعه ای جهانی استفاده درست بکنند، تعلیم و تربیت را در جهت تحقیق و روحیه ای انتقادی رشد دهد و در راه ایجاد وجدان ملی کوشش نماید. ولی انتظار معجزه را نمی توان داشت. ساخت زیر بنای اقتصادی لا اقل یک نسل را لازم دارد. تا آنزمان جامعه باید در انتظار کشمکش هائی باشد.

نقش کشور های همسایه

اکثر ما عادت داریم که مشکلات خود را وارداتی تلقی کنیم و به خصوص همسایه هارا مسئول بدانیم. در این شکی نیست که همسایه ها هر یک اهداف خود را دارند و می خواهند به نوعی در سیاست و اجتماع ما نقشی داشته باشند. این مسئله ی جدیدی نیست. کشور ها در طول تاریخ کوشش به تاثیر گذاری روی هم داشته و دارند. حتی وقتی چند نفر با هم جمع می شوند، بعد از مدتی کوتاه، دینامیک روانی در گروه باعث می شود یکی به نوعی رهبری را در دست گیرد (کسی که بیشتر از همه حرف می زند، پیشنهاد میکند، سؤال می کند و غیره!). ما باید از خود سؤال کنیم که اگر ما آماده نباشیم، انگیزه ها و اهداف کشور های همسایه را قبول نکنیم و با آنها بر ضد گروهی و بخشی از مردم خود یکجا نشویم، چگونه می توانند آنها ما را برای پیشبرد اهداف خود پالان کنند؟ ما می بینیم که اختلافات قومی و مذهبی زمینه ای تاثیر گذاری همسایه ها را آماده ساخته و می سازد. البته قوه قهری که هیچ منطق جز زور نمی شناسد استثناست. اگر یک ملت وحدت هم داشته باشد می تواند مورد تاخت و تاز اجنبیان پر قدرت قرار گیرد و از هم به پاشد. تاریخ مثال های زیاد را به یاد دارد! ولی در شرایط عادی باید قبول کنیم که ما خود سهمی در آماده سازی تاثیر گذاری همسایه ها روی مسائل را داریم.

درخاتمه، ما به یک خود نگری ضرورت داریم و به گفته ی سقراط می رسیم که خود را بشناس! اگر ما به نا رسائی های خود پی بردیم نه تنها با تفاهم به نارسائی های دیگران می نگریم، بلکه آنوقت است که می توانیم در پی اصلاح نارسائیها بر آییم. اگر ما در خود عیبی نبینیم، مجبوریم همیشه دیگران را مسئول بدانیم و همچنان محجر بمانیم و نتوانیم چیزی نو بیاموزیم.

پایان

رویکرد ها

1. Freud, Sigmund (1947) Totem and Taboo. Vintage Books, New York
2. Freud, Sigmund (1964) The Future of an Illusion. Doubleday Anchor Book, New York
3. Marcuse, Herbert (1979) Triebstruktur und Gesellschaft. Suhrkamp Verlag
4. Waelder, Robert (1964) Basic Theory of Psychoanalysis. Schocken Books, New York
5. Zepf, Siegfried (2000) Allgemeine Psychoanalytische Neurosenlehre, Psychosomatik und Sozialpsychologie. Psychosozial Verlag, Gießen: Seiten 668-716